

کافه ریتا

از زمانی که آواز " رویاها به حقیقت می پیوندند" را در کارتون سفید برفی و هفت کوتوله ، شنیدم همیشه در گوشه ذهنم فکر می کردم آیا رویاهای من هم روزی به حقیقت خواهند پیوست. امروز وقتی زندگیم را مرور می کنم منصفانه باید اعتراف کنم که جزو انسانهای خوشبختی هستم که بیشتر رویاهایم صورت حقیقت به خود گرفته ، البته با اندکی تاخیر زمانی . چه اهمیتی دارد. مهم رسیدن به آرزوست .

در کودکی روزهای سال را به امید آمدن عید سر می کردم. هوس انگیز ترین خوردنیهای عید شکلاتهای پیچیده در کاغذ های رنگارنگ بود. شکلات را می خوردم و کاغذ چروکیده را با ظرافت با پشت ناخن آرام آرام صاف می کردم و لای کتاب های درسیم می گذاشتم. به سبب گرانی سالی یکبار بیشتر شکلات وارد خانه مان نمی شد. امروز در چند قدمی خانه ام یک مغازه بزرگ شکلات فروشیست ، کنار صندوق هر سوپر مارکتی انواع شکلات ها در سبدی ریخته شده ، شکلات در اینجا قیمتی ندارد. اما از ترس بالا رفتن قند و کلسترول جرئت خوردنش را ندارم .

عادت داشتیم موقع نهار و شام دور میز بنشینیم و مادرم برایمان غذا در بشقاب بریزد . از کم یا زیاد آن هرگز شکایتی نمی کردیم. مادر به تناسب سن بشقاب ها را پر می کرد. روزهایی که خوراک مرغ داشتیم ، سهم من که از همه کوچک تر بودم یا کله بود و یا گردن . کله را به آشپزخانه می بردم و با قند شکن به جانش می افتادم و مغز کوچک مرغ را که کمی استخوان جمجمه هم به آن چسبیده بود میان نعلبکی می گذاشتم و به سر سفره بر می گشتم که آن را با غذایم بخورم. بیشتر مواقع از گوشت خورش یک تکه کوچک

بیشتر نصیب نمی شد. آرزو داشتم یکبار، فقط یکبار بقیه خواهر و برادرانم در خانه نباشند و تمام ران مرغ و یا گوشت خورش به من برسد. امروز که هر روز برای خودم غذا می پزم انواع خوراک های بدن گوشت را انتخاب می کنم. چون خوردن گوشت اسید اوریک را بالا میبرد.

در سالهای نوجوانی در آروزی داشتن اطاقی تنها و یک دستگاہ استریو چهارباندی و مجموعه ای از بهترین صفحه های روز و کلاسیک بودم. در خیالم هر بلندگو را یک گوشه اطاق می گذاشتم و خودم در میان اطاق می نشستم و موسیقی محبوبم را با بلندترین صدا گوش می کردم. آن زمان نه اطاق تنها داشتم و نه پولی برای خرید استریو امروز در خانه ای تنها زندگی میکنم و کلکسیونی از موسیقی مورد علاقه ام، ضبط شده بر سی دی، در گوشه اطاق، به انتظار پخش اند، اما نه گوشم تحمل صدای بلند را دارد و نه دیگر ملودی های رومانئیک به زیر پوستم می روند. اما آنچه که از بچگی بشکل آروزی خفته همیشه یک گوشه ذهنم را قفلک میداد رفتن به روی صحنه بود. بعنوان نوازنده ساز، رقصنده و یا بازیگر.

در دوران تحصیل در مدرسه ابتدایی نمایش هایی را در جشن های پایان سال به روی صحنه می آوردم. ناگفته نماند که کارگردانی، داستان نمایش و صحنه آرایی همه را یک تنه انجام می دادم. حتی تهیه لباس هنرپیشه گان. لباس ها را از کاغذ کشی میدوختم و زیباترینشان همیشه نصیب خودم می شد. همان طور که نقش اول تاتر را هم برای خودم در نظر می گرفتم. عکسی از کودکیم صحنه محقر تاتری را نمایش میدهد. روی

دیوار آجری حیاط مدرسه پارچه چهارخانه کهنه ای ، احتمالاً پرده قدیمی مدرسه ،
بعنوان دکور به دیوار میخ شده و من در میان صحنه ایستاده ام. تاترهایم گاهی کم‌دی و
گاه تراژدی بودند. بسته گی به روحیه و حالاتم داشت. اگر امتحانات را بانمره خوب
گذرانده بودم تاترم پر از طنز بود و اگر در امتحان خراب کاری کرده بودم ، اشگ
تماشاچیان را با نمایشم درمی آوردم . سناریورا از قبل نمی نوشتم. طرح اصلی را در
ذهنم داشتم و بقیه بطور فی البداهه اجرا میشد. بخاطر اینکه بازیگر اصلی خودم بودم ،
نگرانی برای دیالوگ های تاتر نداشتم. نقش های بازیگران را برای آنها شرح می دادم
و چند جمله ای هم بعنوان نمونه یادشان می دادم و می رفتیم روی صحنه. در یکی از
تاترهایم که نقش نوکر را بازی می کردم ، در حین اجرا ناگهان خارش شدیدی که از
پشه زدگی شب قبل ناشی می شد ، سر تا پایم را گرفت آنچنان که طاقتم طاق شد و شروع
به خاراندن دست و پا وشکم کردم. تماشاچیان که تصور می کردند این بخشی از تاتر
است به شدت به خنده افتادند و حتی با کف زدن های مکرر مرا تشویق کردند. هیچکس
نمی دانست من بیچاره از خارش چه کشیدم.

علاقه زاید الوصفی که به روی صحنه رفتن داشتم ، مرا به خوانندگی کشاند. چند
تصنیف جدید را حفظ کردم و در یکی از جشن های آخر سال باصدای نازک وویغم
روی صحنه رفتم و خواندم. مردم که حوصله اشان از صدای من سر رفته بود شروع به
صحبت با بغل دستی هایشان کردند و کم کم صدای آواز من در میان همه تماشاچیان
گم شد. اما من دست بردار نبودم. سه تصنیف را در میان هیاهوی جمعیت خواندم.
آنقدر سرو صدا بود که کسی حتی نفهمید کی آواز من به پایان رسید.

در همان سنین ، شبی در خانه یکی از اقوام ثروتمند مهمان بودیم . دختر صاحب خانه بعد از شام پشت پیانو نشست و قطعاتی نواخت. از آن شب رویای نوازندگی پیانو تمام روح و ذهنم را به خود مشغول کرد. دوتا پارا توی یک کفش کردم و از پدر و مادرم خواستم که مرا به مدرسه موسیقی بفرستند. بعد از اصرار فراوانم پدرم محاب شد. اوایل تابستان بود و تا زمان نام نویسی در مدرسه موسیقی هنوز فرصتی باقی بود. یک روز پدرم در حالیکه جعبه سیاهی زیر بغل داشت وارد خانه شد. قبل از باز کردن جعبه گفت :

- برایت سازی گرفته ام که تا پایان تابستان با آن تمرین کنی . باید استعداد

نوازندگیت را به من ثابت کنی

پدرم در جعبه را باز کرد و ساز را بیرون آورد. یک سنتور . از دیدن آن اه از نهادم بلند شد. اگر از من می پرسیدند از بین تمام سازها کدام ساز را دوست نداری حتما می گفتم سنتور. نوای سنتور برایم یک نواخت و کسالت آور بود. من که به داشتن پیانو دل بسته بودم از همان روز دور از چشم پدر و مادرم ، از فرط عصبانیت آن چنان با مضراب روی سیم های ظریف سنتور کوبیدم که تمام سیمها بعد از دو سه روز در رفت. این کار باعث شد که پدرم تصمیمش را در مورد ثبت نامم در مدرسه موسیقی بگیرد.

- نه تنها استعداد ساز زدن نداری بلکه برای ساز هم ارزش قائل نیستی

در سیزده ، چهارده سالگی بسیاری از هنرپیشگان را یا در فیلم یا در مجله های سینمایی دیده بودم . هر روز خودم را در قالب یکی از زنان هنرپیشه مجسم می کردم. گاهی نگاه بی تفاوت گرتاگاریو را تقلید می کردم و گاه با گذاشتن تکه چوبی میان لبهای مدل سیگار کشیدن مارلین دیتریش را. به کمک کمر بند تنگ و چپاندن جوراب نایلون در سینه بندم تبدیل به سوفیا لورن میشدم و موهای وز کرده ام را به خیال خود افشان می کردم که به جینا لولو بریجیدا شبیه شوم.

در دوران دبیرستان سرخوردگی از شرکت در نمایش نامه های مدرسه مرا به گروه رقص کشاند. احتمالاً بی استعدادیم باعث شده بود که جز رل نعل ، نقش مهم تری را به من محول نکنند. در چشمن پایان سال تحصیلی همراه چند نفر از دختران همکلاسیم با آهنگ چشمان سیاه مجاری رقصیدیم . با خجالت ذاتی که دارم ، میدانستم لرزش پاهایم در حین رقص حد اقل از چشم تماشاچیانی که در ردیف های اول نشسته بودند پنهان نماند.

در محیطی رشد کرده بودم که دور و برم پر بود از آهنگساز ، هنر پیشه ، خواننده ، نوازنده ، نقاش . چرا من یکی از آنها نباشم. این فکر همیشه در گوشه ذهنم خفته بود. در دوران تحصیل در دانشگاه در شهری آن سوی آبها خواستم دوباره استعدادم را آزمایش کنم . این بار تصمیم به نواختن گیتار گرفتم . با کمک دفتر تلفن معلمی پیدا کردم که پیر مردی بود با یک دست دندان عاریه . هنگام تدریس غالباً دندانهای عاریه اش

را درمی آورد و در لیوانی پر آب روی میز مقابلم می گذاشت و من تمام کوششم را به کار می بردم که نگاهم به آن دندانهای صورتی بد ترکیب نیافتد. مضراب را غلط دست می گرفتم و مایه عصبانیت پیر مرد می شدم. بارها کوشش کرد طرز صحیح گرفتن مضراب را یادم دهد تا بالاخره یک روز بعد از غرو لند مفصل برای ثابت کردن جای مضراب در میان انگشتانم آدامس جویده صورتی رنگی را از زیر سیگاری روی میز برداشت و چسباند به انگشتم. آدامس جویدن را سالها پیش به چند علت ترك کرده بودم و نسبت به آدامس جویده حساسیت زیادی داشتم. یکبار آدامس جویده ای به تخت کفشم چسبید و چنان با کله به زمین خوردم که کم مانده بود د چار ضربه مغزی بشوم. یک کیف چرم گرانها را به خاطر آدامسی که به آن چسبید مجبور شدم دور بیاندازم. از بوی دهانی که آدامس ساعتها مانده را جویده دیگر چیزی نمی گویم. تمام اینها باعث شد آدامس جویده برایم به کابوسی تبدیل شود که دیدنش حالت چندشی درم ایجاد می کرد. و حالا من مانده بودم و آدامس صورتی جویده شده معلم گیتار. تنها حادثه ای که می توانست من را برای همیشه از نواختن گیتار دل زده کند، چسبیده شدن آن آدامس لعنتی به انگشتم بود. آنروز بعد از کلاس گیتار، تار سیدن به خانه انگشتم را تا میتوانستم از دماغم دور نگه داشتم که بوی توت فرنگی مانده آن را استشمام نکنم. وقتی به خانه رسیدم با اسکاچ برایت و مایع ظرف شویی به جان دستم افتادم ولی فایده نداشت. بو آنچنان در دماغم پیچیده بود که با هیچ تدبیری نتوانستم از آن خلاص شوم. غذایی که می پختم، صابونی که مصرف می کردم، شامپو سرم، حتی عطری که به خودم میزدم بوی آن آدامس لعنتی را داشت. نتیجه آن شد که نوازندگی گیتار را برای همیشه از سرم بیرون کردم.

چند سال بعد دوباره به شهرم بازگشتم. یک روز که همراه هزاران نفر در خیابان راه می رفتم ماشین خیال آمد و سوار آن شدیم. هر کس در تصورش به دنبال ایده آلی بود. عده ای از سرنشینان قبل از رسیدن به مقصد پیاده شدند ، عده ای را از ماشین بیرون انداختند . وقتی به مقصد رسیدم پی بردم که این ماشین ما را به گذشته های دور برده، خیلی دور . زمانیکه بجای ترومپت ، سرنا میزدند. ای دل غافل عجب اشتباهی کردم و قبل از اینکه به دست رانندگان میر غصب ماشین خیال کشته شوم دوتا پا داشتم دوتا هم غرض کردم برای شنیدن صدای فلوت سحر آمیز به اتریش آمدم.

در اتریش مایوسانه پی بردم که همه آنچه که مرا شیفته این کشور کرده متعلق به گذشته است. در هنر معماری متوجه شدم که ساختمان های زیبای سبک یوگند استیل به ساختمان های مدرنی تبدیل شده اند که حتما قسمتی از آن کج است در جستجوی مونتسارت اورا در اندازه های مختلف در شکلات فروشیها پیدا کردم. و تماشای چهره بتهوون که در نهایت فقر و فلاکت از دنیا رفت ، روی کارت بانک ، قلبم را به درد آورد. می دانستم که در سینما ی اتریش کارگردانهای صاحب نامی مثل بیلی وایلدنر ، اتو پرمینجر ، فریتس لانگ همه به هالیوود مهاجرت کردند و در همانجا هم به اموات پیوستند . هنرپیشه هایی مثل اسکار ورنر و رومی اشنایدر که در سطح بین المللی شهرت داشتند ، از دنیا رفته اند و تنها کلاوس ماریا برانداورمانده که گاهی از هالیوود به وین می آید

و در تاتر شهر افتخار تماشای بازی را به تماشاگران وینی می دهد. آن روزها آنرولد هنوز فقط قهرمان زیبایی اندام بود.

با تمام سرخوردگی نسبت به هنر اتریش و با وجود بی پولی، بعضی شبها برای فراموش کردن درد غربت و فرار از خانه های سرد و بی روح و حس بودن در میان جماعت روشنفکر، همراه دوستی به کافه ای می رفتیم که شنیده بودیم پاتوق برخی از هنرپیشگان تاتر، نقاشان ویا آهنگ سازان معروف است. گیلان کوچک شرابی سفارش می دادیم و ساعتها به انتظار دیدن چهره های سرشناس در گوشه ای می نشستیم. ناگفته نماند که سرانجام شبی یکی از آن معروفها را دیدیم. وقتی وارد کافه شد یکی از مشتریان همیشه کافه که مست هم کرده بود روی زمین جلوی پای او دراز کشید و گفت. کارل بزرگ. و کارل بزرگ مقابل مرد با حالت آرتیستی خاصی زانو زد و او را از زمین بلند کرد. کارل واقعا بزرگ بود. قدی بلند بیش از دو متر داشت. او بازیگر تاتر بود.

کافه را زنی به نام ریتا اداره می کرد. پنجاه ساله، لاغر اندام با موهای کوتاه قرمز، صورتی لاغر و صدایی خش دار که حکایت از سیگار مفصل داشت. شبی مطابق معمول در کافه به انتظار دیدن هنرمندی نشسته بودیم. در کافه باز شد و مرد جوان سیاه پوستی وارد شد. همه برگشتیم و نگاهش کردیم. نه به خاطر رنگ پوستش، بلکه بخاطر اینکه در آن کافه غریبه بود. در کافه ریتا همه همدیگر را می شناختند. مرد جوان یک راست به سراغ ریتا رفت. صدای حرف زدنش به زبان انگلیسی شنیده می شد، اما مفهوم نبود. دقایقی بعد ریتا به میان کافه آمد و دستهایش را به هم زد. وقتی همه ساکت شدند گفت

این مرد جوان برای یک کمپانی فیلم سازی کار می کند. آنها در صدد ساختن یک فیلم تلویزیونی هستند و به تعدادی هنرپیشه سیاهی لشکر احتیاج دارند. هر کس که مایل است می تواند با این جوان صحبت کند. شنیدن این حرف مرا به یاد رویای همیشگیم ، رفتن به روی صحنه ، انداخت . فوراً دستم را بلند کردم و از دوستم هم خواستم خودش را معرفی کند. جوان سیاه پوست خوش قیافه کنار ما آمد و با دوربین پولارویدش عکسی از ما گرفت. هیجان زده پرسیدم قرار است ما در چه نقشی ظاهر شویم ؟ گفت در نقش توریست . پرسیدم با چه لباسی باید به سر صحنه بیاییم ؟ گفت مثل یک توریست. دیگر نشستن در کافه بی مورد بود . باید به فکر تهیه لباس می افتادیم. وقتی از کافه بیرون آمدیم از خوشحالی دستهایم را به هم زدم و به دوستم گفتم که تا رسیدن به آرزویم چند قدمی بیشتر نمانده است . قیافه خودم را در سر درسینما ها با شکل های گوناگون مجسم می کردم. به پیشنهاد دوستم به خانه او رفتیم تا لباس های مناسبی انتخاب کنیم. هر دو اندام باریکی داشتیم و اندازه هیکلمان یکی بود. من از بین لباسهای دوستم پیراهن تنگ راه راه زرد و نارنجی را برداشتم و با یک صندل پاشنه بلند قهوه ای و گوشواره های حلقه ای نقره ای تکمیل کردم . دوستم کت و شلوار تابستانی سفید ، تی شرت یقه باز رنگاری و گردنبند زیبایی هم رنگ بلوز انتخاب کرد.

آنشب را تا صبح در رویا گذراندم . صبح بعد از پوشیدن لباس ، موهای بلند فر دارم را با کمک ژل به حالت خیس در آوردم و صورتم را با کرم پودر قهوه ای برنزه کردم . با نگاهی در آینه از ته دل احساس رضایت کردم . به به. از یک توریست اسپانیولی چیزی کم ندارم.

بخاطر اینکه لباسهایمان چروک نشوند و آرایش صورتمان بهم نریزد ، باوجود بی پولی، با تاکسی به محل فیلم برداری رفتیم . در راه فکر می کردم شاید بازی در این فیلم راهی باشد برای شرکت در فیلم های دیگر. به یاد دیوید نیون افتادم که کار هنرپیشگی را از سیاهی لشگری شروع کرد. شاید شانس به من هم رو بیاورد و اگر نقشم را خوب بازی کنم مورد توجه کارگردان قرار بگیرم و این فیلم بهانه ای شود برای ورود م به عالم سینما. شکل وقد و قواره ام که بد نیست . خدا را چه دیدی .

مقابل هتل هیلتون از تاکسی پیاده شدیم. چند تنی از مشتریان کافه ریتا به صف کنار در ورودی هتل ایستاده بودند. بعد از خوش و بش با آنها کناری ایستادیم. بدون خود نمایی باید اعتراف کنم که قیافه من و دوستم از همه جالب تر بود. واقعا که حرف نداشتیم. فکر کردم شاید شانس آوردیم و یک کلوز آپ هم از صورتهایمان گرفتند . در همین زمان خانم قد بلند زیبایی از هتل بیرون آمد . از سر صف شروع کرد . هر دو ، سه نفر را انتخاب می کرد و نقشی را که باید اجرا کنند توضیح می داد. به کنار ما رسید . با ما دست داد و پرسید از کجا می آییم. تا آدمم بگویم اسپانیا دوستم پیش دستی کرد و گفت :

-از ایران!

نگاهی به سرتاپای ما انداخت و کنار دختر جوانی که نقش دستیارش را داشت ایستاد و شروع به صحبت کردند. گاهی می دیدم با دست به سمت ما اشاره می کنند. من که دل توی دلم نبود. بعد از چند دقیقه برگشت پیش ما و گفت :

- همراه من بیایید

در خیالم داشتم آسمان هفتم را سیر می کردم. فقط ما دونفر را انتخاب کرد. وقتی نقش بقیه را توضیح می داد شنیدم که می گفت سه نفر باید از اتوبوس پیاده شوند و چند نفر در اتوبوس بنشینند و چند نفر هم از در هتل بیرون بیایند. فکر کردم حتما نقش مهم تری برای ما دونفر در نظر گرفته است. به دنبالش وارد هتل شدیم و با آسانسور به طبقه چهارم رفتیم. در اطاقی را باز کرد و وارد شدیم. کوهی از لباس و کفش و کلاه در اطراف پخش بود. فکر کردم حتما قصد دارد کلاه تابستانی زیبایی سر ما بگذارد. به اطاق کناری رفت. من و دوستم در سکوت ایستاده بودیم. زن برگشت. دو تکه پارچه سیاه توی دستش بود. یکی را به من داد و دیگری را به دوستم و با خنده گفت:

- من و دستیارم فکر کردیم شما دوتا را بشکل توریست های عرب در بیاوریم. می دانید که این هتل مرکز رفت و آمد توریست های عرب است. لازم نیست لبهاسهایتان را در بیاورید می توانید این را روی پیراهنتان بپوشید.

- توریست عرب؟

با ناباوری به پارچه سیاه رنگ نگاه کردم. لباده بلند سیاهی که از گردن تا نك پای ما را می پوشاند. تا آمد م به خودم بیایم لباده را به تنم انداخته بودند و بلافاصله مقنعه سیاهی را به سرم بسته بودند. به دوستم نگاه کردم. از فرط غضب کم مانده بود لباده را به تنم پاره کنم.

خنده دوستم باعث شد به خودم مسلط شوم. دوستم واقعا از ته دل می خندید.

این همه مکافات را تحمل کردم وشهرم را ترك کردم چون زیر بار سر کردن مقنعه و پوشیدن شولای سیاه نرفتم . حالا که با هزار آرزو در فیلمی قرار است بازی کنم باید این چنین جامه سیاهی را بر تن کنم و موهای زیبایم را با مقنعه بپوشانم. آخر بد شانسى از این بالاتر هم می شود؟. با غیظ به دوستم گفتم " من که از بازی در این فیلم منصرف شدم. همین الان هم این لباسها را در می آورم و به خانه بر می گردم" . دوستم که خنده امانش را بریده بود مرا به یاد جیب خالیمان انداخت و یاد آوری کرد که با پول بازی در فیلم می توانیم چند روز شکمان را سیر کنیم. بادلخوری سر جایم ایستاده بودم. زنی که مسئول گریم بود به سراغ ما آمد و چشمهایمان را سیاه و لبهایمان را هم با يك ماتيك جگري قرمز کرد . به دوستم گفتم واقعا که این خارجی ها عقلشان پس سرشان است . حالا من درک ، بالاخره قیافه ام شکل ایرانی و عرب است ولی تو که با این چشم های بادامی کوچکترین شباهتی به عربها نداری .

سر افکنده به دنبال زن و دستیارش به لابی هتل برگشتیم. همه سیاهی لشکر ها تا چشمشان به ما دوتا نفر افتاد زدند زیر خنده . بعضی ها اول ما را نشناختند. مرد جوانی خنده کنان به سوي ما آمد و نقشمان را توضیح داد. می بایست هنگامیکه هنرپیشه های اصلی در صحنه بازی می کردند ما دو نفر از وسط خیابان بگذریم. با تمام سر خوردگی که پیدا کرده بودم باز هم دلم را خوش کردم که حداقل در صحنه ای ظاهر می شویم که هنر پيشه های اصلی هم در آن هستند و می توانیم آنها را از نزدیک ببینیم. صحنه ای که ما در آن بازی داشتیم رسید و در حال عبور

از خیابان چشمم به هنر پیشه های اصلی افتاد . آنها گوشه خیابان مشغول زد و خورد بودند . یکیشان با چشمهای لوچ و دیگری با شکمی درحال ترکیدن از فرط نوشیدن آجو . در این لحظه اگر کارد به من می زدند خونم در نمی آمد . وقتی نوبت به استراحت رسید در لابی هتل کنار ی نشستیم و بغضم را با نوشیدن آجو و کشیدن سیگار فرو دادم . تا آخرین صحنه های فیلم برداری من و دوستم هفت ، هشت بار از خیابان رد شدیم و بقیه از اتوبوس پیاده و یا سوار شدند . ساعتی بیشتر به پایان فیلم برداری نمانده بود . بطری های آجو میز مقابلمان را پر کرده بودند . ما همچنان مشغول کشیدن سیگار بودیم که دستیار کار گردان مقابلمان سبز شد .

- ممکنست از شما دوتا خواهش کنم سیگار نکشید و آجو هم ننوشید

من با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

- برای چی؟

- برای اینکه چند نفر از مشتریان عرب هتل هنگام گذشتن از لابی چشمشان

به شما دوتا افتاده و تصور کرده اند که با پوشیدن این لباس و نوشیدن آجو و

کشیدن سیگار قصد مسخره کردن زنان عرب را دارید.

می خواستم بپرسم و یقه دستیار کار گردان را بگیرم . ما را به این قیافه که در آورده

اید حالا جلوی سیگار کشیدنمان را هم می خواهید بگیرید . من اصلا بازی نمی کنم

از جایم بلند شدم در حالیکه يك دستم به مقنعه ام بود که از سرم باز کنم و با دست

دیگرم میخواستم لباده را به تنم پاره کنم . اما دستیار کارگردان با تو بمیری ، من

بمیرم جلوي رفتنم را گرفت . نه بخاطر این که من آدم مهمی باشم ، بلکه می دانست با رفتن من در آن وقت تنگ ، پیدا کردن يك سیاهی لشکر کار ساده ای نیست. با اصرار او به صندلیم برگشتم در حالیکه صدای دستیار کارگردان را می شنیدم که پی در پی می گفت :

- سیگارتان را بکشید و آبجویتان را هم بنوشید ولی مراقب باشید اگر

عربی از این اطراف رد شد آن را پنهان کنید .

فیلم برداری ساعت هفت شب به پایان رسید. ما که تا آن ساعت مقدار زیادی نوشابه و خرت و پرت خورده بودیم بیشتر دستمزدمان را در جا به رستوران هتل دادیم و خسته از محل فیلم برداری به کافه ریتا رفتیم و بقیه پولمان را هم همان شب در آنجا برباد دادیم. .

من که هرگز آن فیلم را ندیدم ولی این آخرین و تلخ ترین تجربه ام در کار هنری بود که باعث شد رویای رفتن به روی صحنه را برای همیشه از سرم به در کنم.